



ویروس کجاست!

امروز، برادرم که هشت سال دارد، از من پرسید: «داداش! ویروس کرونا فقط در کف دست است؟» گفتم: «چطور مگر!»
گفت: «چون می بینم خیلی ها از صبح تا شب بدون دستکش به همه چیز از نرده های راه پله گرفته تا میله اتوبوس و میز و صندلی و لباس و درخت و نیمکت دست می زنند، اما به هیچ وجه به هم دست نمی دهند؛ لابد این ویروس در کف دست است دیگر!»
گفتم: «حتما می خواهند ویروسی را که از میله اتوبوس و نرده و درخت و نیمکت و در و دیوار و چیزهای دیگر به دستشان منتقل شده، نگذارند کف دست دیگران!»
داداشم یک کم فکر کرد و گفت: «خیلی خوب است که ما این قدر به فکر سلامت دیگرانیم، مگر نه! اما یک سؤال دیگر بپرسم؟» گفتم: «بپرس.»
پرسید: «ویروس را اگر فوت کنیم، از بین می رود؟» گفتم: «چطور مگر؟» گفت: «آخر دیروز که بابا می خواست سر راه بنزین بزند، ماسکش که بندش شل بود، افتاد روی زمین. بابا برداشتش، فوتش کرد و دوباره زدش.» گفتم: «حتما فوتش ویروس کش است!»
داداشم فکری کرد و گفت: «آره، شاید همین طور باشد. دو هفته بعد خودت می فهمی!»



بی حس و حال

هر که تنبل بوده، تنها مانده است
آن عقبها مانده است
دیگران رفتند و او جا مانده است
آن عقبها مانده است
تا نيفتد هيكلش در پیچ و تاب
گاه حتی وقت خواب
بی تشک یا بی متکا مانده است
آن عقبها مانده است
ایده ای می پروراند در خیال
چون ندارد حس و حال
غالباً هنگام اجرا مانده است
آن عقبها مانده است
تا ببیند شانس کی در می زند
یا به او سر می زند
همچنان چشمش به درها مانده است
آن عقبها مانده است
عاشق کاناپه است و صندلی
وای از این تنبلی
با همین منوال، خنثا مانده است
آن عقبها مانده است
چربی و پی در خودش می پرورد
هی شکم می آورد
سالها در وزن بالا مانده است
آن عقبها مانده است
چون به ندرت سمت درش می رود
نمره اش تک می شود
در فیزیک و جبر و املا مانده است
آن عقبها مانده است
در وجودش حس یک کم کار نیست
غیر گوشی دست او ابزار نیست
از هنر منهای منها مانده است
آن عقبها مانده است
راز توفیق و ترقی در جهان
سعی باشد بی گمان
هر که از کوشش مجزا مانده است
آن عقبها مانده است

حالم خیلی خوب است!

معصومه می گفت: وقتی برای ادامه تحصیل رشته سفالگری را انتخاب کردم، پدرم طعنه زد که: «وجودت فقط گل و شل کم داشت!» و مادرم سرم داد کشید که: «حیف از اون دستات نیست که تا آرنج بره توی گل! لااقل برو رشته پرورش گل، نه گل کاری؟»
عمه‌ام گفت: «کی پول می دهد ظرف گلی بخرد که دو روزه لب پتر بشود؟!»
عمویم هشدار داد که: «پشت چرخ سفالگری آرتروز می گیری، می افتی گوشهٔ مریض خونه.»

اما شوق آموختن و کار در این رشته، مرا به سمت ادامهٔ کار برد. بعد از مدتی فهمیدم حق با من بوده و رشته‌ای را انتخاب کرده‌ام که با روحیه‌ام سازگار است. حس و حالم در کارگاه عوض شد و از آن حالت خمودگی در آمدم. حالا که سال سوم هنرستانم، با ساخت ظرف‌ها و تندیس‌های سفالی، دوماهی یک بار در مجتمع پنجاه واحدی که در آن زندگی می‌کنیم، نمایشگاهی از آثارم برپا می‌کنم که با استقبال همسایه‌ها روبه‌رو شده است. حتی از دیگر محله‌ها هم برای خرید کارهایم می‌آیند.

وقتی مشغول کارم، پدرم زیر چشمی مرا نگاه می‌کند و خوشحالی‌اش را با تبسمی بروز می‌دهد. مادرم هم می‌خواهد این هنر را به او یاد بدهم.



از زمین خوردن نترس!

سپردم تا به دست شویی بروم، وقتی برگشتم، نه چرخ دستی‌ام را دیدم، نه گردوهایم را، راهی خانهٔ عمه‌ام شدم تا بگردم کاری پیدا کنم، اما او بعد از دو روز عذر مرا خواست. گوشهٔ یک پارک شروع کردم به قند شکستن. فندهای شکسته را به چایخانه‌ها می‌فروختم، دوباره وضعم رو به راه شد. دوستی پیشنهاد کرد برای کار به باکوی آذربایجان برویم. رفتیم، اما صبح که از خواب پاشدم، نه از آن دوست‌نما نشانی بود، نه از پول‌هایم! ناامید نشدم. روزها می‌رفتم جلوی مسافر‌خانه‌ها، چمدان‌های مسافران را می‌بردم داخل هتل. در اثنای این کار توانستم با چند بازرگان آشنا بشوم و از تجربه‌های آن‌ها استفاده کنم. اجناسی را از آذربایجان به کشورم می‌آوردم و اجناسی را از این‌جا به آن‌جا می‌بردم. بعد وارد بازار آهن‌الات شدم و سپس از طریق یک بازرگان روسی، در مسیر روغن‌کنشی صنعتی قرار گرفتم و وام گرفتم و در جادهٔ قدیم کرج-تهران کارگاهی دایر کردم که خیلی زود به کارخانه تبدیل شد.

سرگذشت هر کارآفرینی را که می‌خوانی، به وجوه مشترکی بین آن‌ها می‌رسی؛ هدفمندی، چند شکست پی‌درپی، امید، پشتکار و از پا نشستن. آقا مراد، یکی از کارآفرین‌های موفق، می‌گفت: به علت بعضی گرفتاری‌ها، تصمیم گرفتم در سن هفده سالگی از شیراز به تهران بروم و در حجرهٔ عمویم که فرش‌فروشی داشت، کار کنم. اما وقتی رسیدم، او ورشکسته شده بود! روزهای سختی را گذراندم تا فکری به ذهنم خطور کرد. رفتم در کارگاهی که مخصوص تولید چرخ دستی بود، مشغول کار شدم. دو روز بعد، آتش در آن کارگاه افتاد و تعطیل شد! به کارگاه دیگری رفتم و به جای حقوق دوسه ماهه، یک چرخ دستی گرفتم و شروع کردم به گردفروشی. با محله‌ها و افراد ارتباط خوبی برقرار کردم و کار و بارم رونق گرفت، اما روزی که چرخ دستی‌ام را به رهنکدزی